هو العلیم

چگونه در فتنه‌ها حق را بشناسیم؟

مکتب عرفان، بدون شخصیت‌گرایی و مدافع کرامت انسانی

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سرّه

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرّحمٰن الرّحيم

وصلّى اللَه على سيّدنا و نبيِّنا أبى القاسمِ محمّد

وعلى آلِ بيته الطيّبين الطاهرين و اللعنة على أعدائهم

أجمعين

... بنا داشتم در عصر جمعه [نیز] به همان روشی که [بزرگان] فرموده بودند، دعای سِمات قرائت شود و بعد از خدمتتان رفع زحمت کنم. ولی احساس کردم [که] شاید در اذهان دوستان، بعضی از مسائل و سؤال‌هایی باشد که نیاز باشد خودِ بنده حضوراً در خدمتشان باشم و اگر مطلبی هست، بدون واسطه از بنده بشنوند؛ لذا ترجیح دادم که بعد از قرائت قرآن، دقایقی را با رفقا نسبت به مطالب مختلف در خدمتشان باشیم.

روش مکتب عرفان، رفع ابهام و پاسخ دادن و روشن‌گری است

علیٰ‌کل‌حال، وقتی انسان نسبت به یک مسیری بینشی پیدا می‌کند، طبیعی است که برای او سؤالاتی پیش می‌آید و برای رفع آن سؤال و ابهام، در صددِ جوابِ قانع‌کننده است. این مکتب، مکتبی است که در آن، امرِ مبهم وجود ندارد و هرجا مسئله‌ای ابهام و اجمال داشت، انسان باید نسبت به صحت و حقانیتِ آن مورد، تشکیک کند. همهٔ مطالب باید به‌طور شفاف باشد و در جایی [نیز] امر به سکوت یا عدمِ طرحِ مسئله‌ای نشده است.

بنده در تمام مدتی که با بزرگان حشرونشر داشتم [مطالب همیشه به صورت شفاف و بدون ابهام مطرح می‌شد]. چه خودِ مرحوم آقا [علامه طهرانی] رضوان‌الله‌علیه و چه اساتید ایشان، و حتی در دورانِ طفولیت که دو یا سه مرتبه مرحوم آقای انصاری همدانی رضوان‌الله‌علیه را زیارت کردم، آن موقع سنّم خیلی کم بود، شاید پنج سالم بود، ولی چهره و سخنان ایشان در همان دو یا سه مجلسی که مرحوم والد [علامه طهرانی] مرا برده بودند، کاملاً در ذهنم نقش بسته است. همین‌طور در مجالس عدیده‌ای که

بنده با استادِ بزرگ، مرحوم آقای حداد رضوان‌الله‌علیه بودم، همیشه دعوت به فهم و تعقل، رفع ابهام و [رسیدن به] بصیرتِ واقعی بود؛ هیچ‌وقت ایشان مطلبِ مبهمی نداشتند. [برخلاف] سایر جاها که وقتی [افراد] در تنگنا واقع می‌شوند، به یک نحوی و توجیهی می‌خواهند از تنگنا خارج شوند و افراد را متهم به عدمِ بصیرت می‌کنند و آن خلأ، نقص و فقد را به‌عنوانِ نپختگی و تازه‌کاری و راه نرفتن و امثال‌ذلک توجیه می‌کنند. من در این صحبت‌ها [چنین] چیزی مشاهده نکردم.

هرکس به‌اندازهٔ فهم خودش باید در قبال ابهاماتش قانع شود

البته انسان ممکن است از خیلی مسائل اطلاع نداشته باشد. طبیعی است که اگر انسان به همهٔ مطالب دسترسی داشت، آن موقع کارش تمام بود. اینکه الآن ما نیاز به حرکت، راه و تطبیقِ برنامه با مبانیِ بزرگان داریم، به‌خاطر این است که نسبت به مسائل، آن‌طور که بایدوشاید واقف نشده‌ایم؛ و این [امری] طبیعی است؛ ولی اینکه حتی به میزانِ فهمِ خودِ ما نیز مطالب در اختیار قرار نگیرد، این صحیح

نیست؛ در این مکتب، هر شخص به اندازهٔ رتبهٔ خودش باید قانع باشد.

منظور بنده این نیست که انسان باید به بالاترین مراتبِ فهم و علم دسترسی داشته باشد؛ همان‌طور که عرض کردم، این یک مطلبِ نشدنی است. ولی نسبت به همان مرتبهٔ فهم و سعهٔ وجودی، حقِ طبیعیِ اوست که بداند راه چیست و مسائل چگونه است.

بنده از مدت‌ها پیش، وقتی با رفقا و افرادِ مختلف در شهرستان‌ها و جاهای مختلف ملاقات داشتم، از آنها درخواست می‌کردم که اگر مطلب، سؤال [یا] نکته‌ای در مبانیِ عرفانی و همین‌طور مسائلِ مختلف، حتی مسائلِ اجتماعی، به نظرشان می‌رسد، بیان کنند تا اینکه میزان به‌دست [آنها] بیاید و راه و روش روشن شود.

گلایه‌ای از اینکه توجیه و تأویل به‌جای پذیرش اشتباه متداول شده است

دیشب که ما در شیراز بودیم، به اتفاق یکی از دوستان، بعضی از بقاعِ متبرکه را زیارت می‌کردیم و

پس از زیارتِ مرقدِ حضرت سید علاءالدین [که] مشرف شده بودیم، وقتی بیرون آمدیم، من از وضعیتی که پیش آمده است گلایه داشتم و ناراحت بودم. مطالب، مختلف شده است؛ همه‌طور حرفی زده می‌شود و همه‌طور توجیهی می‌شود و آنچه که باید در اختیار افراد قرار بگیرد، [قرار] نمی‌گیرد.

تمامِ مسائل به توجیه می‌گذرد و همهٔ حرف‌ها به تأویل می‌گذرد. به‌جای اینکه بیاییم خودمان را درست کنیم، می‌خواهیم دیگران را خراب کنیم؛ به‌جای اینکه بیاییم خودمان را اصلاح کنیم، می‌خواهیم نسبت به دیگران تخریب را انجام بدهیم؛ و این [وضعیت] برای افرادِ نسلِ امروز ناگوار است؛ [کسانی] که بالاخره می‌خواهند به‌دنبالِ مطلبی بگردند، توقعشان از بنده و امثالِ بنده این است که راهی در جلوی پایشان در این روزگارِ وانفسا گذاشته شود. ولی همه‌چیز توجیه و تأویل شده است؛ هرچه می‌شنوند فقط تنزیه است، هرچه می‌بینند فقط تبرئه، هرچه مشاهده می‌کنند، بازی‌کردن با الفاظ و ادله است. لذا من اظهارِ ناراحتی می‌کردم.

آن رفیقِ ما که از رفقای شیرازی بود گفت: «آقا، چرا شما خودتان را ناراحت می‌کنید؟ برای چه حرص‌وجوش می‌خورید؟ شما مطلب را بگویید؛ چه داعی دارید بر اینکه...؟» البته بنده داعی ندارم بر اینکه مصداقی یا شخصی را [برای] این‌طرف و آن‌طرف تعیین کنم و صحیح هم نیست و دردی را هم دوا نمی‌کند و فایده‌ای هم ندارد که شخصی روی افراد انگشت بگذارد [و بگوید]: «این [شخص] این کار را می‌کند، آن کار را می‌کند.» اینها چیزهایی است که خیلی مُنتِجِ ثمر و نتیجه نیست. [رفیق ما] گفت: «شما چراغ را روشن کنید؛ هرکسی خودش چشم دارد، می‌بیند؛ هرکسی خودش فهم دارد، تشخیص می‌دهد.»

در اختلاف شخصیت‌های دارای اعتبار، عموم افراد متحیر می‌شوند

امیرالمؤمنین علیه‌السلام یک عبارت عجیبی در جنگ جمل دارند. شخصی به‌واسطهٔ مشاهدهٔ افرادی که در مقابلِ حضرت بودند، به شبهه افتاده بود؛ زنِ پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم آمده و مردم را به

مبارزه و مقاتله با حضرت دعوت می‌کند! این شوخی نیست؛ [او] هم زنِ پیغمبر است و هم دخترِ خلیفهٔ اول؛ و این [زن] برای مردم جایگاهِ خاصِ خودش را دارد.

بعد هم از افرادی که در آن جنگ شرکت کردند، طلحه و زبیر بودند که از صحابیِ بزرگِ پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم بودند؛ و اینها هم در آن صف قرار گرفتند و امیرالمؤمنین علیه‌السلام را محکوم می‌کنند و می‌گویند: «این [علی] برخلاف حرکت کرده و ما باید با او مقاتله کنیم!»

در جنگِ جمل، مسئله با جنگِ صفین فرق می‌کرد؛ در جنگِ صفین، معاویه و عمرو عاص و اینها افرادِ خیلی موجهی نبودند؛ ولی در جنگِ جمل این‌طور نبود! افراد موجه و باسابقه بودند؛ الآن ما اینجا نشسته‌ایم بعد از ۱۴۰۰ سال، داریم می‌گوییم: «عجب، عجب! در مقابلِ امیرالمؤمنین آمدند؟!» اگر خودِ ما آن موقع بودیم، معلوم نبود که چشمِ ظاهربینِ ما به آن سمت بیشتر گرایش پیدا نمی‌کرد. خیلی هم نباید از خودمان خاطرجمع باشیم؛ باید به خدا پناه ببریم.

امروزه شما همه‌چیز را دارید مشاهده می‌کنید؛ همهٔ مسائل را دارید می‌بینید؛ هرچه وجاهت افراد در دو طرفِ جبهه بیشتر باشد، دردسرِ مردم بیشتر خواهد شد. چون همان‌طور که به همین شخص نگاه می‌کنند و یک وزنه را می‌بینند، همین وزنه را در طرفِ مقابل هم می‌بینند. خب، چه‌کار کنند؟! این‌طرف آیت‌الله است، آن‌طرف هم آیت‌الله است! این‌طرف یک فردی است که فرض کنید هفتاد سال سن از او گذشته است، با ریشِ سفید و فلان موقعیتِ اجتماعی، و آن‌طرفِ قضیه هم همین‌طور است؛ آن‌طرفِ قضیه، جوانِ بیست‌ساله که نیست! خلاصه، مسئله مسئله‌ای است [که واقعاً مردم را دچار سردرگمی می‌کند].

در جریانِ مشروطه، ما نبودیم؛ حتی سنّ پدر ما [علامه طهرانی] هم اقتضا نمی‌کرد؛ آنها نقل می‌کردند که در دو طرفِ مسئله، همه قَدَرهایی از اشخاص بودند؛ هم از نظرِ سیاست و هم از نظرِ فقه و دیانت. یعنی در هر دو طرف افراد [قَدَر] بودند. اگر این‌طرف مرجع بود، آن‌طرف هم مرجع بود؛

آن‌طرف [هم] افرادِ وجیه بودند. [در چنین وضعیتی] مردم چه‌کار کنند؟ مردم گیج می‌شوند؛ یک عده می‌روند این‌طرف، یک عده آن‌طرف. [حتی] در خانواده‌ها، یک برادر این‌طرف بود، یک برادر آن‌طرف. این، آن را ترجیح می‌داد، آن دیگری، این را ترجیح می‌داد. این می‌آمد نقاطِ ضعفِ آن را می‌گفت؛ آن هم در مقابل می‌آمد نقاطِ ضعفِ این را می‌گفت. این‌طوری است؛ [در نتیجه، تشخیص] مسئله آسان نبود.

حتی اهل علم در خطر انحراف شیطان‌اند و تنها کسی نجات می‌یابد که متصل به ولایت است

در جنگِ جمل هم همین‌طور بود؛ طلحه و زبیر دو نفر از افرادی بودند که به‌قولِ [معروف میانِ] ما: مردم واقعاً روی سرِ آنها قَسم می‌خوردند؛ این‌قدر افرادِ وجیهی بودند. ولی شما ببینید که شیطان چقدر قوی است؛ شیطان چقدر نسبت به مسائل وارد است. هرچه ما درس بخوانیم، شیطان بالایِ دستِ ما درسشان را خوانده است؛ ما در هر مرتبه‌ای که قرار بگیریم، شیطان بالاتر بوده است. شیطان آن

ریزه‌کاری‌ها و آن ظرائف و آن لطایفِ راه‌هایِ نفوذ را چنان خوب می‌داند که خیلی مشکل است شخصی بتواند خود را بیرون بیاورد؛ مگر شخصی که متصل باشد؛ دستش در دستِ کسی باشد که چشمش به جاهایِ دیگر باز شده باشد. مسئله این است و الّا قضیه به علم نیست.

من نمی‌خواهم اسم ببرم؛ در جلدِ دوم اسرار ملکوت به این قضیه مقداری پرداخته‌ام و مقداری مطلب را باز کرده‌ام که چطور مرحوم آقا [علامه طهرانی] می‌خواستند به هر وسیله‌ای که شده و به هر طریقی که ممکن است، [برای] بزرگانِ علم و فهم، بزرگانِ تعقل و دیانت، مسیر [را] روشن کنند، نتوانستند. یعنی هر راهی را به نظرشان می‌رسید، رفتند؛ هر صحبتی را کردند و هر ترفندی را انجام دادند تا اینکه شخص متوجه شود که خلاصه این، آن [مسیری] نیست که او به‌دنبالِ آن است، ولی نشد. بعد هم قضیه به کجا رسید؟ رفقا مطالعه کنند. در آنجا، بنده در لابه‌لایِ کلمات به خیلی از اسرار اشاره

کرده‌ام.[1] قضیه چیست؟ چطور می‌شود یک نفر با آن سواد و با آن میزانِ اطلاعی که دارد [متوجه نشود]؟ به‌خاطرِ این است که [او] آن‌طور که بایدوشاید تسلیم نمی‌شود.

حکایت یکی از علمای مشهور که در قبال امر استاد کاملاً تسلیم نبود، و تبعات آن

من یک روز با مرحومِ پدرمان [علامه طهرانی] به یک مجلسِ ختم در جنوبِ طهران رفته بودم. آن موقع [ایشان در] طهران بودند. موقعی که برمی‌گشتیم و از پیاده‌رو می‌آمدیم تا به ماشین برسیم، به ایشان گفتم: «آقا، فلانی که این کار را انجام داده، آیا این کار به دستورِ شما بوده است؟» [او به] یک سفری رفته بود. ایشان فرمودند: «نه‌خیر؛ ایشان فقط پیشِ من آمد و گفت: "من می‌خواهم این سفر را بروم؛ شما مطلبی ندارید؟ مسئله‌ای ندارید؟" من گفتم: "این مطالب را شما مطرح کنید." ولی نیامد اجازه بگیرد.» در حالی که من می‌توانم اعتراف کنم: اگر بخواهیم به حساب بیاوریم، حساس‌ترین،

---

[1] رجوع شود به اسرار ملکوت، ج ۲، ص ۲۳ ـ ۴۷.

مهم‌ترین و قابل‌توجه‌ترین موقعیتِ زندگیِ آن شخص شاید همان موقعیت بوده است.

خب در چنین موقعیتی تو نباید از استادت بپرسی: «بکنم یا نکنم»؟ شما که برای منبرت از ایشان سؤال می‌کردی! من خودم بودم و داشتم می‌دیدم که او سؤال می‌کرد: «آیا این منبر را بروم یا نروم؟» ایشان می‌فرمودند: «برو» یا «نرو». [می‌پرسید:] «این مسجد بروم یا نروم؟» ایشان می‌فرمودند: «برو» یا «نرو». چطور در چنین مسئلهٔ بسیار بسیار حساس‌تر و خطیرتر و قابل تأمل‌تر، فقط می‌آیی به ایشان می‌گویی: «آقا، من می‌خواهم به چنین سفری بروم و ملاقات‌هایی هم داشته باشم؛ اگر شما مطلبی دارید بفرمایید»؟! اینکه نمی‌شود؛ قاعدتاً نمی‌شود. اگر قرار بر این است [که] شما پذیرفته‌اید که این شخص یک عقلِ برتر است و از یک افقِ بالاتر برخوردار است، خب چرا این پذیرش را به کار نبستید؟! این جایِ صحبت است؛ اگر انسان می‌پذیرد، پس باید به کار ببندد؛ باید متعهّد باشد؛ باید مُتابع باشد؛ پیگیر باشد.

چطور اینکه همین مسئله را در زندگیِ پدرمان می‌دیدیم. نسبت به مواردِ خطیر، از استادشان دستور می‌خواستند؛ نامه می‌نوشتند: «آقا، این کار را بکنم یا نکنم؟» استادشان هم می‌نوشت: «انجام بده» یا «نده». ولی ما می‌بینیم [که دیگران این کار را نمی‌کنند]. ایشان فرمودند: «آقا، تو تصور می‌کنی که اینها همهٔ وجودشان را به ما می‌سپارند؟ اینها یک‌دَهُمِ خود را به دستِ ما داده‌اند و نُه‌دهم را برای خودشان برداشته‌اند.» نتیجه این می‌شود که یک مسیرِ دیگری [پیش می‌آید] و راهِ دیگری [طی می‌شود.] و بعد، در همان دو یا سه شبِ قبل از شهادت، ما می‌شنویم که در بعضی از جاها فرموده بودند: «عجب! ما نمی‌دانستیم کار به اینجا می‌رسد!» خب بفرما! همین است دیگر. وقتی شما این فرد را به‌عنوانِ یک فردِ برتر قبول دارید، به‌خاطر این است که نگذارد به این پشیمانی برسید. راهی [را] یک عمر رفته‌ای، کارهایی انجام داده‌ای، و بعد هم [می‌گویی]: «ای دادِ بی‌داد! ما نمی‌دانستیم کار به اینجا می‌رسد!»

وقتی متوجه شدند برخلافِ وعده و قولی که به آنها داده شده بود، دارد عمل می‌شود [گفتند]:

«عجب! شما به ما این وعده را دادید؛ پس چرا فردا جورِ دیگر درآمد؟ مگر دیشب به ما وعده ندادید؟ مگر دیروز این مسئله را به ما نگفتید؟ پس چرا الآن دارید خلفِ وعده می‌کنید؟» تازه فهمیدند: هان! عجب کلاهی به سر رفته است. دیگر کار از کار گذشته است.

تسلیم بودن در قبال دستور اولیاءالهی، باعث آرامش نفْس است

اینها (اولیای خدا) می‌آیند و نمی‌گذارند کار از کار بگذرد. این بزرگان می‌آیند و جلوی اینکه کار از کار بگذرد را می‌گیرند؛ می‌گویند: «آن چشمی که برای ما باز شده، ما [همان] را در اختیار شما قرار می‌دهیم؛ بفرما، [این چشم] در اختیار شما!» در مسائلی که اتفاق افتاد، بنده مدعی نیستم که چشمم باز شده؛ این کارِ ما نیست، این مربوط به اولیای خداست و ارتباطی به ما ندارد. من مثل شما هستم؛ ولی همین‌قدر می‌توانم بگویم که از تجربیات آنها استفاده می‌کنیم؛ آنچه را که دیدیم و شنیدیم، استفاده می‌کنیم. و در مسائلی که حادث می‌شود و پدید

می‌آید، دَیدَنِ[1] بزرگان به این نحو است. بعد [هم] معلوم می‌شود که عجب! باید هم همین‌طور می‌بود. و چقدر انسان خیالش راحت است [و] اطمینان دارد که خدای‌نکرده قدمی بر خلاف رضای خدا برنداشته است که مسئولیتِ برداشتنِ آن قدم، شامل حال او هم بشود.

چقدر انسان راحت است؛ شب با خیالِ راحت سر بر متکا و بالش می‌گذارد و می‌خوابد. خیالش راحت است که «الحمدلله در آن قضیه من نیستم و کارِ من نبوده و مسئولیتی نسبت به [آن] مطلب نداشته‌ام.»

توصیهٔ امیرالمؤمنین به متحیّری که تشخیص جناح حق برای او مشکل بود

یک شخصی در همین کورانِ جنگ آمد پیش امیرالمؤمنین علیه‌السلام [و گفت]: «یا علی! دارم از بین می‌روم؛ دینم دارد از بین می‌رود.» خدا نجاتش داد. حضرت فرمودند: «می‌دانم چه شده؛ تو الآن نگاه کرده‌ای به افرادی که در مقابل هستند و نگاهی

---

[1] دَیدَن: روش و سیره. (محقق)

هم به ما کرده‌ای؛ گیج شده‌ای، قاطی کرده‌ای و نمی‌دانی چه کنی. این به‌خاطر این است که مطلب در دست تو نیست؛ تو به ظاهر نگاه کردی؛ نگاه به عمامه‌های خیلی قشنگ و مرتب و خیلی میزان کردی؛ نگاه به این ریش‌ها و محاسن کردی؛ نگاه به این سابقه‌ها کردی؛ نگاه به موقعیت اجتماعیِ زنِ پیغمبر صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم کردی.» آیهٔ قرآن دارد: ﴿وَقَرۡنَ فِی بُیُوتِکُنَّ وَلَا تَبَرَّجۡنَ تَبَرُّجَ ٱلۡجَٰهِلِیَّةِ ٱلۡأُولَىٰ﴾؛[1] در خانه بنشینید و بیرون نیایید. خب، اینکه الآن آمده بیرون، تو نمی‌روی بگویی: «آخر ای زن! برای چه با قرآن مخالفت کردی؟»

بعد از جنگ جمل، محمد بن ابی‌بکر (برادر عایشه) رفت به خیمهٔ عایشه، [پردهٔ] خیمه را بالا زد و یک حرفِ تندی زد. حالا من آن حرف را نمی‌زنم.

---

[1] سورهٔ احزاب (۳۳) آیهٔ ۳۳. امام شناسی، ج ۱۳، ص ۱۰۹، تعلیقه: «"و در خانه‌های خود متمکّن و مستقر گردید و مانند دوران جاهلیت با خودآرایی بیرون مشوید." این آیه خطاب به زن‌های رسول خدا صلّی‌الله‌علیه‌وآله است و رسول خدا با نصیحت به عایشه اشاره می‌فرماید که تو را با جنگ جَمَل و شترسواری در میدان جنگ به‌عنوان سرکردهٔ سپاه چه‌کار؟! ای زن در خانهٔ خود بنشین و بر اساس شهوت و حبّ ریاست و کینهٔ دیرینه با علی علیه‌السلام از قعر خانهٔ خود بیرون مشو!»

گفت: «خجالت نکشیدی که آبروی شوهرت پیغمبر را بردی؟ این دستوری بود که شوهرت به تو داده بود؟» برادرش آمده دیگر! [و گفت:] «به‌جای اینکه در خانه بنشینی و حریم رسولِ خدا [را] حفظ کنی، بلند شدی به جنگ با خلیفهٔ مسلمین بیرون آمدی؟! تو که از همه بهتر می‌دانی که علی از آن تهمت‌هایی که شما راجع به خونِ عثمان می‌زنید، ذمه‌اش[1] بَری است.»[2] برادرش بود! حضرت [امیرالمؤمنین] می‌فرمودند: «این محمد بن علی است.»[3] و [محمد بن ابی‌بکر] می‌گفت: «به من محمد بن علی بگویید؛ این ننگ است که مرا به اسمِ پدرم صدا کنید!»[4]

خب، [علی‌کلّ‌حال] حضرت یک جمله به این شخص [که در تشخیص راه حق متحیر بود] تعلیم

---

[1] مسئولیتی که بر گردنِ شخص است. (محقق)

[2] رجوع شود به الجمل و النّصرة، ص ۳۶۹؛ وقعة الجمل، ص ۱۴۵؛ الأخبار الطّوال، ص ۱۵۱؛ الإمامة و السّیاسة، ج ۱، ص ۹۸.

[3] الغارات، ج ۱، ص ۱۹۸:
«قَالَ[أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ عليه‌السّلام]: **وَ مَا يَمْنَعُنِي أَنَّهُ كَانَ لِي رَبِيباً وَ كَانَ لِبَنِيَّ أَخاً وَ كُنْتُ لَهُ وَالِداً أَعُدُّهُ وَلَداً**».

شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۶، ص ۵۳:
«قال علیٌ علیه‌السّلام: **محمّدٌ ابنی مِن صُلبِ أبی بکرٍ**.»

[4] رجوع شود به شرح نهج البلاغة، ابن‌أبی‌الحدید، ج ۶، ص ۵۳؛ الإمامة و السّیاسة، ج ۱، ص ۵۵؛ أنساب الأشراف، ج ۵، ص ۵۵۷.

دادند؛ آن جمله برای ماست؛ آن جمله‌ای که حضرت ۱۴۰۰ سال پیش به او فرمودند، برای دیروزِ ما [بود] برای الآنِ ماست و برای فردایِ ما. آن جمله این است: **«لایُعرَفُ الحَقُّ بأقدارِ الرِّجال؛**[1] با شخصیتِ افراد هیچ‌وقت به‌دنبالِ حق نرو.»

انسان نباید مطالب را تحت تأثیر نَسَب و ظاهر و موقعیت افراد بپذیرد

الآن من دارم برای شما صحبت می‌کنم؛ طبیعی است که برداشتِ شما از پدرِ بنده یک برداشتِ خاصی است؛ [به‌واسطهٔ] کتاب‌هایی که از ایشان

---

[1] الأمالی، شیخ مفید، ص ۵:
«قَالَ [أمیرُ المؤمنینَ] علیه‌السلامُ:... **إنَّ دِینَ اللهِ لَا یُعْرَفُ بِالرِّجَالِ بَلْ بِآیَةِ الْحَقِّ فَاعْرِفِ الْحَقَّ تَعْرِفْ أَهْلَه.**»

روضة الواعظین، ج ۱، ص ۳۱:
«قال أمیر المؤمنین علیه السّلام: **"الحَقُّ لا یُعرَفُ بِالرِّجالِ؛ اعرِفِ الحَقَ تَعرِف أهلَه."**»

معاد شناسی، ج ۲، ص ۱۳۵، تعلیقه:
«در کتاب سیری در نهج البلاغه، ص ۱۸ گوید: طه حسین، ادیب و نویسندهٔ معروف مصری معاصر، در کتاب علیٌّ و بَنوه داستان مردی را نقل می‌کند که در جریان جنگ جَمل دچار تردید می‌شود؛ با خود می‌گوید: "چطور ممکن است شخصیّت‌هایی از طراز طلحه و زبیر بر خطا باشند؟!" درد دل خود را با خود علی علیه‌السلام در میان می‌گذارد و از خود علی می‌پرسد که: "مگر ممکن است چنین شخصیّت‌های عظیم بی‌سابقه‌ای بر خطا روند؟!" علی به او می‌فرماید: **"إنَّکَ لَمَلبوسٌ عَلَیکَ! إنَّ الحَقَّ و الباطِلَ لا یُعرَفانِ بِأقدارِ الرِّجالِ؛ اعرِفِ الحَقَّ تَعرِف أهلَهُ و اعرِفِ الباطِلَ تَعرِف أهلَهُ"***.»

* رجوع شود به علیٌ و بنوه، ص ۴۰.

خوانده‌اید [و] موقعیتش را [متوجه شده‌اید]. [البته] اصلاً از عکسش پیداست و نیازی به کتاب و اینها ندارد. در سابق، افراد می‌گفتند: «ما به همین قیافهٔ پدرت که نگاه می‌کنیم، می‌فهمیم که مطلب چیست و فرق کجاست.» حالا بالأخره کتاب دارند، سخنرانی دارند و صحبت دارند؛ و واقعاً خدا خیر بدهد به دوستانِ ما که آمدند اینها را تهیه کردند و در اختیارِ سایرِ رفقا قرار دادند. صحبت‌ها را جمع‌آوری کردند و خودِ من هم خیلی استفاده می‌کنم. واقعاً خدا خیر و اجر دهد اینها را که این نور و این چراغ‌ها را در این زمان در اختیار مردم قرار می‌دهند.

در این زمان که هزارگونه از امثالِ من صحبت کرده‌اند و همه بر اساسِ نفْس و نفسانیات و توجیهات است. واقعاً عجیب است! اگر بنده بیایم بگویم این [شخصی] که الآن دارد این حرف را می‌زند، سابقهٔ چند سال قبلِ او چه بوده، شاخ درمی‌آورید که چطور یک‌دفعه فکرش عوض شد و همه‌چیزش تغییر کرد! هان! چقدر این دنیا عجیب است که آدم باید انسانیتِ خودش را کنار بگذارد؛ نه‌تنها دین، دین که [هیچ! بلکه انسانیت و وجدانش

را هم کنار بگذارد]. به قولِ طرف که می‌گفت: «نه پولی داریم که دزد ببرد و نه دینی که شیطان ببرد!» حالا دین که هیچ، انسانیت را کنار بگذارد؛ وجدان را کنار بگذارد! خیلی مسئولیت می‌خواهد.

خب، پدرِ من در یک چنین وضعیتی بوده است و حالا بنده به‌حسبِ ظاهر پسرِ ایشان هستم. حالا شما با بنده چگونه برخورد می‌کنید؟ چون پدرِ بنده آن‌طور بود، شما باید همهٔ مطالبِ من را بپذیرید؟ یا اینکه نه، پدرِ من آن‌طور بود؛ به من چه مربوط است؟! شاید من یک آدمِ شیّادی باشم؛ یک آدمی باشم که برای دنیای خودم بخواهم یک مقداری مطالب سَرِ هم کنم و به شما تحویل بدهم؛ خیلی هم خوشتان بیاید، خوب هم صحبت کنم. [آیا] شما نباید مطالبِ من را با فهم، عقل و درایتتان بسنجید؟ نسبت به ایشان هم همین‌طور.

من در زمانِ ایشان اتفاقاً از میانِ برادرانِ خودم، قدری راحت‌تر بودم. امروز داشتم به رفیقمان عرض می‌کردم که من خیلی صریح‌تر بودم. طلبه بودیم و می‌رفتیم سؤال می‌کردیم: «آقا جان، این مسئله

دلیلش چیست؟ مطلب چیست؟» یادم هست راجع به یک قضیه، حتی تا روزهای آخرِ عمر [مرحوم والد]، با ایشان بحث می‌کردیم؛ راجع به مسئلهٔ توحیدی بود. گاهی اوقات خودِ ایشان مطلب را شروع می‌کردند. سال‌های آخرِ حیاتِ ایشان، من قم مشرّف بودم؛ هر دو یا سه ماه یک بار به مشهد مشرف می‌شدم و بحث را ادامه می‌دادیم.

در آخرین جلسه‌ای که یادم است، من به مشهد رفتم و نوروز بود؛ بهار شده بود. ایشان کرسی می‌گذاشتند؛ البته هوای زیر کرسی و بیرونِ کرسی خیلی فرق نداشت! اتاقشان را گرم نمی‌کردند. من به ایشان گفتم: «آقا جان! اینکه گرم نیست!» می‌گفتند: «شمایلش که خوب است!» ایشان هیچ طاقتِ گرما را نداشتند. به من فرمودند: «فلانی! در این صحبتی که ما راجع به این قضیه با هم داشتیم، حق با شماست؛ ولی "حلوای تن‌تَنانی تا نخوری ندانی!"» یعنی باید خودت برسی؛ با گفتن، قضیه حل نمی‌شود.

رضوان الله علیه! واقعاً ایشان [مرحوم والد] بر خصوصِ من، می‌توانم بگویم که اصلاً حقّ حیات

دارند. آن توفیقی که بنده بعد از رحلتِ ایشان پیدا کردم، تماماً به‌واسطهٔ آن بینش‌هایی بود که به بنده دادند و طبعاً مسیرِ من را مشخص کردند.

الآن مسئله [و] مطلب همین است. شما خیال می‌کنید که بنده منتسب به ایشان هستم و هر صحبتی که می‌کنم، تمام است و جای هیچ سؤالی ندارد؟ مسئله این‌طور نیست؛ یک‌وقتی ما مطلبی را احساس می‌کنیم؛ یعنی یک فردی مثل امامِ معصوم، مثل ولیّ خدا، بزرگان یا اساتیدشان که ما دیده‌ایم؛ انسان به جایی می‌رسد که می‌بیند مسئله تمام است. دیگر آنجا جایِ صحبت‌کردن نیست. [اما] در هرجا که ببیند رأیش ممکن است خلاف باشد، باید خلاف را به خودش نسبت بدهد.

اطاعت بی‌چون‌وچرا جز از امام معصوم، از هیچ‌کس صحیح نیست

الآن [اگر] امامِ زمان علیه‌السلام بیاید و به انسان دستور بدهد: «آقا، برو فلان کار را بکن.» [اگر] برای انسان مشکل باشد، باید سؤال کنیم «چرا»؟ خب «چرا» [معنا] ندارد. سؤال ندارد؛ امام است دیگر.

وقتی امامِ معصوم علیه‌السلام دستوری بدهد، دیگر «چرا» ندارد. آن بحثش جداست؛ آن [صحیح نبودن سؤال پرسیدن] در یک افق و فضای دیگر است.

ولی [در سایر موارد] نه. اگر فرض کنید انسان به شخصی اعتماد دارد؛ [مثلاً] شما به من اعتماد دارید؛ این اعتماد کفایت نمی‌کند که هرچه را گفتم دربست بپذیرید. این غلط است. این کنار گذاشتنِ فهمِ خودتان و کنار گذاشتنِ درایتِ خودتان است؛ این صحیح نیست. [البته] بله، ممکن است به شما بگویند: «من نظرم نسبت به [این] مسئله این است و دلیلش را نمی‌توانم بگویم.» این یک مطلبِ دیگر است. خب شما [در این صورت] می‌گویید: «بر این اساس، من طبقِ تشخیصِ خودم و طبق آنچه که می‌فهمم عمل می‌کنم.» و این کار شما در اینجا صحیح و درست است و اشکالی هم ندارد. یا اینکه من می‌توانم شما را نسبت به این مسئله قانع کنم. ولی این غیر از این است که من بیایم بگویم: «نه‌خیر! مسئلهٔ من درست و حق است و شما باید بدون اینکه تفحص کنید از من اطاعت کنید!» این صحیح نیست.

در زمانِ امیرالمؤمنین هم چنین قضیه‌ای اتفاق

افتاد. حضرت در اینجا فرمودند: «یک معیار در اختیار تو قرار می‌دهم؛ آن معیار را همیشه در نظر بگیر: **"لایُعرَفُ الحَقُّ بأقدارِ الرِّجال."**» یعنی با شخصیتِ افراد، انسان نمی‌تواند به حق برسد. با لباسِ نظیف و عبای خیلی منظم و مرتب، حق روشن نمی‌شود؛ با خوب صحبت کردن و تبسّم کردن، حق مشخص نمی‌شود؛ نه، این نیست. همه می‌خندند؛ چون بالأخره وقتی یکی بخواهد کسی را گول بزند، اخم که نمی‌کند و چوب دستش بگیرد! بالأخره می‌خندد دیگر. خب، این خنده را هم این می‌کند هم آن؛ هر دو می‌خندند.

مکتب عرفان، مکتبی که از غیرمعصوم مطالبهٔ دلیل می‌کند

پزشکی [که] از اطبای معروفِ جهان [است] و با بنده رفاقت و صمیمیتِ خیلی زیادی دارد، می‌گفت: «یک‌وقت رفتم پیشِ یک شخصی، خیلی با من خوش‌برخورد بود و هرچه می‌گفتم می‌خندید.» گفتم: «چطور من وقتی می‌روم، چنین چیزی نیست؟ اخم‌ها درهم می‌رود! می‌دانی چرا؟

چون تو طلبه نیستی که بخواهی با او یَکه‌به‌دو[1] کنی. [او با خود] می‌گوید: "این پزشک است! حالا به او می‌خندیم و هوایش را داریم." ولی می‌داند که من جلوی حرفِ او می‌ایستم: "حرفی که زدی دلیل بیاور!" اینجاست که به جای خندیدن یک‌دفعه می‌بینید ابروها این‌طور شد، آن‌طور شد! یعنی "حرف نزن!"»

یک دفعه بنده پیشِ یک شخص رفته بودم؛ یک صحبتی بود. بعد آن شخص گفت: «اینها نیاز به مطالعه دارد.» [با خود] گفتم: «به‌به! خب از این حرف‌ها ما نداشتیم!» گفتم: «عرضِ بنده هم به جنابعالی همین است!» آنهایی که نشسته بودند، گفتند: «این کیست که دارد به که می‌گوید "عرضِ بنده هم همین است به جنابعالی"؟!»

این حرف‌ها را نداریم! اگر معصوم هستی بیا بگو من معصومم! خیلی خب! اگر معصوم نیستی، گوش بده؛ این حرف‌ها را هم نزنید؛ این حرف‌ها در حیطهٔ علمی نیست. متلک انداختن در حوزهٔ علمی

---

[1] مجادله و روبه‌رو شدنِ مستقیم و ستیزه‌جویانه با دیگری. (محقق)

نمی‌گنجد. اگر دلیل داری، بگو؛ آنهایی [را] که تو خوانده‌ای، ما هم خوانده‌ایم. وحی شده؟ بسم‌الله! به بنده وحی نشده؛ اگر به شما وحی شده، بگو که: آقا! این مطلب این است!»

آن کسی که به من می‌تواند بگوید "صدایت درنیاید"، فقط امامِ زمان است؛ فقط اوست؛ در مقابلِ او سکوت! ولی هرکسِ دیگر باشد، اگر دلیل [بیاورد] می‌پذیریم؛ اگر [دلیل] نداری، نمی‌پذیریم؛ هرکسی می‌خواهی باش!

این مکتب، مکتبِ عرفان و مکتبِ سلوک است. باید از حق تبعیت کرد. تهدید، توجیه، ملاطفت، رشوه، تطمیع [و] اینها راه ندارد. آنچه هست، حریت، اختیار، انتخاب و آزادی است.

با شناخت حق و باطل، اهل حق شناخته می‌شوند

این مکتب به انسان این را می‌گوید: **«اِعرِفِ الحَقَّ تَعرِف أهلَه؛ اِعرِفِ الباطِلَ تَعرِف أهلَه.»** دیگر مطلب تمام است: «اول برو حق را بشناس؛ بعد، اهلش را می‌شناسی.»

بنده در شرحِ بعضی فقرات وصیّت‌نامهٔ

امیرالمؤمنین [این مطلب را شرح داده‌ام]. که [این تألیف] دارد تمام می‌شود؛ [کلمات حضرت را] ترجمه [کرده‌ام] و تا حدودی هم جملاتی خودمان اضافه می‌کنیم.

این وصیّت حضرت در حاضرَین به امام حسن است که بسیار وصیت عجیبی است. خیلی بزرگان تأکید داشتند که این وصیّت‌نامه را همه بخوانند و داشته باشند. الحمدالله خداوند توفیق داده که ما مشغول شدیم و پس از خلف وعده‌هایی که کردیم، شاید تا یک هفتهٔ دیگر، اگر بَدایی حاصل نشود و توفیق پیدا کنیم، در این سفرمان این را دیگر تمام کنیم.[1]

روش‌هایی عملی که می‌توان با آن حق را شناخت

من در [شرح] بعضی [فقرات] این مسئله را گفتم [که] اوّل باید رب و حق را شناخت. با معیارهایی که در دست داریم، باید اوّل حق را بشناسیم. خدا هم کمک می‌کند؛ عقل و فطرت و

---

[1] هم‌اکنون این کتاب با عنوان حیات جاوید توسط انتشارات مکتب وحی به زیور طبع آراسته گشته است.

وجدان را به کمک انسان می‌فرستد؛ وقتی [اینها را] فرستاد، انسان حق را می‌فهمد و بعد با آن حق، افراد را محک می‌زند: این چقدر نزدیک است، آن چقدر نزدیک است، آن چقدر دور است.

[همچنین] باید انسان باطل را بشناسد؛ وقتی باطل را شناخت [می‌فهمد اهل آن چه کسانی هستند. چیست]. حق چیست؟ صدق است! یکی از مبانی حق، صداقت است.[1] حالا اگر یکی دروغ گفت، بگذارش کنار دیگر. شوخی نداریم. اگر یکی [عمداً] دروغ گفت، نه اینکه اشتباه کند، بلکه دروغ بگوید دیگر نباید انسان بگوید: «إن‌شاءالله گربه است و سینه‌اش درد گرفته!» دروغ، دروغ است.

امانت چیست؟ امانت یعنی شما پولی را به بنده داده‌اید و بنده در یک تومانِ آن تصرف نکنم؛ همان را وقتی می‌خواهید، صندوق را درمی‌آورم [و می‌گویم:] «در اختیار شما!» درش را هم باز نمی‌کنم که حتّی ببینم چقدر است؛ [چه برسد] به اینکه بردارم. این را می‌گویند امانت. حالا اگر خیانت

---

[1] رجوع شود به حیات جاوید، ص ۷۱ ـ ۷۹.

کردم و از آن پول برداشتم، می‌گوید: «آقا، این پول این‌قدر است.» می‌گویم: «به من چه مربوط است؟! مگر به من سپردی؟! درش بسته است؛ بیا الآن هم نگاه کن؛ بنده نه کلید دارم، نه [چیزی].» درحالی‌که [قبلاً] رفته‌ام و برداشته‌ام و تقلب کرده‌ام. درست شد؟ شما این مطلب را از من دیدید؛ دیگر برای چه چشمتان را می‌بندید؟ خب دیدید دیگر؛ دیدید تقلب کردم. پس شما باطل را شناختید! وقتی باطل را شناختید، یعنی چه دیگر انسان چشمش را ببندد [و با خودش بگوید]: «حالا ولش کن! دیگر یک‌دفعه شده»؟! یعنی چه یک‌دفعه؟! آقا تقلب کرده، آقا دروغ گفته، آقا خیانت کرده؛ خب تمام شد و رفت! دیگر برای چه چشممان را می‌بندیم؟! آقا باید راست بگوید؛ راست نمی‌گوید، دروغ می‌گوید به‌جایش. آقا به‌جای اینکه امانت[داری] بکند، این کار را دارد می‌کند. اینها چیزی مخفی که نیست که انسان بخواهد توجیه کند.

امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌فرماید: «نگاه کن ببین حق کجاست؛ دنبال آن برو. آیا من خلیفهٔ رسول خدا هستم یا نیستم؟» گفت: «بله.» گفتند: «پس اینها

برای چه به جنگ من آمده‌اند؟ مگر از پیغمبر نشنیده‌ای که علی بعد از من است؟» گفت: «بله.» گفتند: «اگر بله، پس اینها برای چه آمده‌اند در مقابل من؟ مگر تو خودت در مدینه نبودی و ندیدی که من از کشته شدن عثمان جلوگیری کردم؟ پس این زن که آمده دارد می‌گوید: "علی عثمان را کشت"، برای چه این حرف را می‌زند؟» [آن شخص] گفت: «راست می‌گویی یا علی! خدا خیرت بدهد ای علی! مرا از جهنم درآوردی، از [جهل] درآوردی.» خب، ببینید؛ حضرت آمد و دودوتاچهارتا [را] نشان داد. مسئله الآن هم این است.

این ملاک را ما همیشه باید در نظر داشته باشیم که اوّل حق را بشناسیم. شعار خیلی می‌شنوید: «آی فلان، آی فلان! این آن است، این آن است، من اینم... .» از این حرف‌ها زیاد است. نه آقا جان! شما نه اینی، نه آنی، نه فلانی. شما شخصیتت مشخص است، پدرت مشخص است، مادرت هم مشخص است. ما نگاه به کارت می‌کنیم: [اگر] دروغ بگویی، دروغگو هستی؛ اگر راست بگویی، راستگو هستی؛

اگر امانت را رعایت کنی، امینی؛ اگر خیانت کنی، خائنی. هر موقعیتی هم می‌خواهی داشته باشی، داشته باش؛ تمام شد. دودوتاچهارتا!

حضرت معیار را دست ما داد؛ دیگر نه نیاز به توجیه دارد، نه نیاز به تأویل دارد، نه نیاز به هیچ‌چیز! واقعاً آدم [بعضی] چیزهایی که این روزها می‌شنود، به‌خصوص [از] بعضی حرف‌ها، اصلاً خنده‌اش می‌گیرد؛ خنده‌اش می‌گیرد که چطور ما با الفاظ و کلمات بازی می‌کنیم. عجب! تو که باید این کار را انجام بدهی، چطور با کلمات و عبارات، یک واقعیت کنار گذاشته می‌شود!

امام صادق، مافوق ادیان است و حتی مشرکان را هدایت می‌کند

سؤالی که امروز شده بود این بود که بنده در یکی از صحبت‌هایم عرض کرده‌ام: «امام صادق علیه‌السلام مافوق ادیان است؛ مافوق کسانی است که ایمان آورده‌اند»؛ [این یعنی چه؟] بله؛ صحبت بنده این بود: امام صادق علیه‌السلام همان رسول‌الله صلّی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلّم است. رسول‌الله که از طرف خداوند برای هدایت مردم آمد، برای هدایت چه

کسانی آمد؟ برای هدایت کسانی که قائل به توحید بودند؟ اگر قائل به توحید بودند که نمی‌رفتند بت بپرستند. برای هدایت کسانی که رسالت او را قبول داشتند؟ اگر قبول داشتند که نمی‌آمدند با او بجنگند! پس برای هدایت افرادی آمد که نه اهل توحید بودند، نه رسالت او را قبول داشتند و نه معاد را قبول داشتند. آمد با آنها رفیق شد، با آنها نشست و برخاست کرد، و به آنها گفت: «تو هم مثل منی؛ تفاوت نمی‌کنی؛ ولی خدا چشم من را باز کرده، قلب من را باز کرده؛ تو هم بیا قلبت باز شود، چشمت باز شود؛ از این منجلاب[1] بیرون بیا، از این فساد بیرون بیا؛ تو هم موحّد بشوی. این سفره‌ای که پهن شده، این سفره را خدا برای منِ به‌خصوص پهن نکرده؛ [بلکه] برای توی مشرک هم پهن کرده، برای توی دختر و زنی که مویت پیداست، برای تو هم این سفره پهن شده؛ برای تو جوانی که اشتباه فهمیده‌ای و مطلب را درک نکرده‌ای، برای تو هم پهن شده است.

---

[1] گودالِ آکنده از گل‌ولای؛ کنایه از محیط آلوده و تباه. (محقق)

مکتب عرفان، مکتب آشتی و رفاقت و صداقت است، نه مکتب ستیز و طرد

مکتب عرفان، مکتب آشتی است؛ نه مکتب جنگ و ستیز؛ نه مکتب کتک زدن و بیرون کردن و به این‌طرف و آن‌طرف [زدن است]. مکتبی است که همه را بر سر سفره جمع می‌کند و بعد به آنها فهم و بینش می‌دهد. بعد می‌گوید: «حالا بسیار خب! این را انتخاب می‌کنی یا این را؟» حرف ما این است؛ مبنای ما این است؛ رفاقت ما، صداقت ما، صفای ما این است. همه‌اش این است.

حکایتی عجیب از علامهٔ طهرانی: سفرهٔ عرفان برای همه پهن است!

یک دفعه من با مرحوم آقا [علامهٔ طهرانی] در یکی از این سفرهایی که ایشان به طهران آمده بودند، [حرم عبدالعظیم] مشرّف شده بودیم. [ایشان] هر وقت [طهران] می‌آمدند، [به حرم] حضرت عبدالعظیم مشرّف می‌شدند. حضرت عبدالعظیم، بسیار بسیار مرد بزرگی بود؛ بسیار بسیار سیّد بزرگواری بوده است و [در روایات هم] برای

زیارت ایشان خیلی تأکید داریم.[1]

یک روز بین‌الطلوعین،[2] به اتفاق ایشان [به حرم] حضرت عبدالعظیم مشرف شدیم. ایشان [علامهٔ طهرانی] آن زمان‌ها که طهران بودند، اوّلِ هر ماه [به] حرم حضرت عبدالعظیم مشرّف می‌شدند. [وقتی به حرم مشرف شدیم،] یک پیرمردی هم آنجا بود؛ مرحوم آقا را سابق دیده بود. خب مرحوم آقا دیگر [به] مشهد مشرّف شده بودند؛ دیگر فاصله افتاده بود. [آن پیرمرد] رو کرد به آقا و گفت: «آقا! بی‌وفا شدی! آقا، بی‌صفا شده‌ای! آن صفایت کو؟ آن وفایت کو؟» ما تعجب کردیم؛ این دارد چه می‌گوید؟! گلایه می‌کند یا اینکه [شوخی می‌کند]؟ راستش شک کردم و چیزهایی در ذهنمان آمد. از افرادی بود که جزو خدمهٔ [حرم] بود.

مرحوم آقا [علامهٔ طهرانی] یک نگاهی به او

---

[1] کامل الزّیارات، ص ۳۲۶:
«عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى الْعَطَّارِ عَنْ بَعْضِ أَهْلِ الرَّيِّ قَالَ: دَخَلْتُ عَلَى أَبِي‌الْحَسَنِ الْعَسْكَرِيِّ عليه‌السّلام فَقَالَ: **أَيْنَ كُنْتَ؟** فَقُلْتُ: زُرْتُ الْحُسَيْنَ بْنَ عَلِيٍّ عليه‌السّلام! فَقَالَ: **أَمَا إِنَّكَ لَوْ زُرْتَ قَبْرَ عَبْدِ الْعَظِيمِ عِنْدَكُمْ لَكُنْتَ كَمَنْ زَارَ الْحُسَيْنَ عليه‌السّلام.**»

[2] فاصلهٔ میان طلوع فجر تا طلوع خورشید. (محقق)

کردند و گفتند: «آقای فلان! من را می‌شناسی؟» حافظهٔ مرحوم آقا خیلی قوی بود. [فرمودند:] «من همانم! چه داری می‌گویی راجع به من؟ من بی‌صفا شده‌ام؟! تمام دنیا دارد از صفای من دارد صفا پیدا می‌کند! (این هم از آن حرف‌ها بود!) همهٔ دنیا از صفای من دارد صفا پیدا می‌کند؛ من بی‌صفا شدم؟! تمام افلاک از وفای من وفا گرفته‌اند! من بی‌وفا شده‌ام؟!» بعد آمدیم؛ گفتم: «آقا! از آن حرف‌ها زدید ها!»

ایشان [علامهٔ طهرانی] می‌خواهند این را بگویند که: من آدمی‌ام که سراسر وجود مرا وفا گرفته، صفا گرفته، صدق گرفته، رفاقت گرفته، صداقت گرفته، انس گرفته، محبت گرفته. ما کسی را طرد نمی‌کنیم، ما کسی را رد نمی‌کنیم؛ [شما] خودتان نمی‌آیید؛ به من چه مربوط است؟! ما سفره‌ای که انداخته‌ایم، برای همه انداخته‌ایم؛ برای نصاریٰ انداخته‌ایم، برای یهود انداخته‌ایم، برای اهل‌تسنّن انداخته‌ایم، برای بودایی‌ها انداخته‌ایم، برای کمونیست‌ها انداخته‌ایم؛ برای همه سفره انداخته‌ایم. همه بلندشوید بیایید؛ بابا! شما هم مثل ما، ما هم مثل شما؛ فقط فرق در

بینش است. بلند شوید بیایید، بخورید ببینید چه خبر است؛ [بعد اگر] خواستید بمانید، [اگر] نخواستید بروید؛ کسی شما را اینجا مجبور نکرده است.

مکتب عرفان همان مکتب اهل‌بیت است و با فطرت کار دارد

عرض بنده این بود که مکتب عرفان، که همان مکتب ائمه علیهم‌السلام است، به شخص کار ندارد، به دین شخص کار ندارد؛ بلکه به فطرت او کار دارد، به ذات انسان کار دارد، به وجدان او کار دارد. همان وجدان را می‌گیرد، همان فطرت را می‌گیرد [و با همان] جلو می‌آید.

عتاب امام صادق به یکی از اصحاب، در دفاع از مظلومی که مسلمان نبود

یک روز یکی از اصحاب امام صادق علیه‌السلام با ایشان می‌رفتند. کنیز آن شخص هم داشت [پشت سرشان] می‌آمد؛ دخترک کم‌سنی بود. [آن دختر در مسیر] چشمش به این‌طرف و آن‌طرف افتاد و یک مقداری [از آنها] فاصله گرفت. یک‌دفعه این شخص پشت سرش را نگاه کرد و دید کنیز [همراهشان]

نیست؛ عصبانی شد و یک فحش خیلی زشتی داد؛ مثلاً [گفت]: «حلال‌زاده نیستی!» تا این حرف را زد، یک‌مرتبه امام صادق ایستادند؛ رگ‌های گردنشان متورم [شد و فرمودند:] «این چه غلطی بود که کردی؟! چرا به این دخترک فحش دادی؟! برای چه این حرف را زدی؟!» گفت: «یا ابن‌رسول‌الله! این نصرانی[1] است.» حضرت فرمودند: «نصرانی است که هست؛ به تو چه مربوط است؟! مگر نصرانی‌ها در دین خودشان نکاح ندارند؟ مگر عقد ندارند؟ به‌خاطر این اهانتی که کردی، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد!» حضرت رفتند.[2] حالا بعد چه شد و [اینکه آیا] او بعد توبه کرد را بنده نمی‌دانم؛ [نقلِ این روایت و] خبر تا اینجاست.

ببینید، یک امام معصوم این‌طور از یک مظلوم

---

[1] پیرو دین مسیح؛ مسیحی. (محقق)

[2] الکافی، ج ۲، ص ۳۲۴:

«عَنْ عَمْرِو بْنِ نُعْمَانَ الْجُعْفِيِّ قَالَ: كَانَ لِأَبِي‌عَبْدِاللَّهِ عليه‌السّلام صَدِيقٌ لَا يَكَادُ يُفَارِقُهُ إِذَا ذَهَبَ مَكَاناً فَبَيْنَمَا هُوَ يَمْشِي مَعَهُ فِي الْحَذَّاءِينَ وَ مَعَهُ غُلَامٌ لَهُ سِنْدِيٌّ يَمْشِي خَلْفَهُمَا إِذَا الْتَفَتَ الرَّجُلُ يُرِيدُ غُلَامَهُ ثَلَاثَ مَرَّاتٍ فَلَمْ يَرَهُ فَلَمَّا نَظَرَ فِي الرَّابِعَةِ قَالَ: يَا ابْنَ الْفَاعِلَةِ أَيْنَ كُنْتَ؟ قَالَ: فَرَفَعَ أَبُو عَبْدِاللَّهِ عليه‌السّلام يَدَهُ فَصَكَّ بِهَا جَبْهَةَ نَفْسِهِ ثُمَّ قَالَ: **سُبْحَانَ اللَّهِ تَقْذِفُ أُمَّهُ قَدْ كُنْتُ أَرَى أَنَّ لَكَ وَرَعاً فَإِذَا لَيْسَ لَكَ وَرَعٌ!** فَقَالَ: جُعِلْتُ فِدَاكَ إِنَّ أُمَّهُ سِنْدِيَّةٌ مُشْرِكَةٌ! فَقَالَ: **أَ مَا عَلِمْتَ أَنَّ لِكُلِّ أُمَّةٍ نِكَاحاً تَنَحَّ عَنِّي!** قَالَ: فَمَا رَأَيْتُهُ يَمْشِي مَعَهُ حَتَّى فَرَّقَ الْمَوْتُ بَيْنَهُمَا.»

دفاع می‌کند؛ مظلومی که نصرانی است. نمی‌گوید: «به من چه! هرچه می‌خواهد بشود! به جهنم! نصرانی است [دیگر]؛ نصرانی که ارزش ندارد؛ بگذار فحش بدهد، فحش ناموس بدهد!» نه! امام معصوم می‌گوید: «هر شخصی در دین خودش محترم است و باید احترام او را [نگه] داشت. خیال نکن اسلام آمده [که] خارج از آن مبنای فطری و توحیدی، [برای خودش] به افراد دیگر افتخار و پُز بدهد که من اسلامم و شما همه [منحرف هستید]! [بلکه] اسلام آمده تا همهٔ ادیان را با هم جمع کند؛ همه را سر یک سفره بنشاند و از آن نعمت الٰهی که خداوند نصیب کرده است، نصیبِ بقیّه هم بکند. می‌گوید: «تو که نصرانی هستی، قبول. بیا بالاترش را برو. بیا ببین بالاترش هم وجود دارد؛ [مطالبِ بالاتر و] أعلٰی وجود دارد.»

این مکتب، مکتب عرفان است. در این مکتب، همه جا دارند و همه باید در اینجا بیایند، حرکت کنند؛ از هر گروه و هر دسته‌ای [که هستند؛ بیایند] و بینش پیدا کنند و جلو بروند.

اللهمَّ صلِّ علىٰ محمّدٍ و آلِ محمّد